

لیونل گفت : « نمیخواهم که کتاب بگیرم . »

کتابدار گفت : « خوب پس با همه کتابها چه میخواهی بکنی ؟ »  
- میخواهم تماشایشان بکنم .

کتابدار گفت : « تماشا بکنی . کتابخانه ملی که برای تماشا نیست .  
باید توی کتاب رادید ، عکسهایش را تماشا کرد ، آنرا خواند . تو چرا  
میخواهی پشت کتابها را تماشا بکنی ؟ » لیونل آهسته گفت : « دوست دارم  
اینکار را بکنم . نمی توانم ؟ »

کتابدار گفت : « قانونی بر علیه اینکار وضع نشده . و به درو کرد  
بیولیسس و پرسیدن - این کیه ؟ »

لیونل گفت : « این بیولیسس است . خواندن بلد نیست . »

کتابدار پرسید : « خودت بلدی ؟ »

لیونل جوابداد : « نه - اما او هم بلد نیست و باین جهت ما با هم

دوست شده ایم . او تنها مردی است که نمی تواند بخواند . »

کتابدار پیر لحظه ای دوستان را و رانداز کرد و در دل چیزی گفت  
که خیلی نزدیک بدشنامی محبت آمیز بود . در تمام سالهایی که در کتابخانه  
خدمت کرده بود با آدمهایی از این قبیل بر نخورده بود . عاقبت گفت : « خوب  
شاید بصلاح هم باشد که نمی توانید بخوانید . من خواندن بلدم . این  
شصت سال اخیر خیلی کتاب خوانده ام و نمیدانم باین مطالعات کجای  
دنیا را توانسته ام بگیرم . بروید تماشا بکنید . هر طور دلتان میخواهد . »  
- « چشم . » این را لیونل گفت .

دوستان براه افتادند و در دنیای اسرار آمیز و شگفت آور کتاب

بسیاحت مشغول شدند. لیونل انبوه کتابها را بیولیسس نشان میداد و میگفت: «اینهارا نگاه کن و آنها را که آنجا است. چه کتابهایی؟ خدایا!» لحظه‌ای سکوت کرد که فکر کند و بعد بيك قفسه که پنج ردیف مرتب کتاب را دربر داشت اشاره کرد و گفت: «خیلی دلم میخواهد بدانم در این کتابها چه نوشته‌اند. در تمام این کتابها. چه میگویند و حرف حسابشان چیست؟» آخر کتابی را که ظاهر زیبایی داشت و جلدش سبز، برنك علف تازه بود پیدا کرد، بدوستش نشان داد و گفت: «این یکی چقدر قشنگ است.»

لیونل کتاب سبز را از لای کتابها، درحالی‌که کمی میترسید بیرون کشید، آنرا در دستش نگاهداشت و بعد لای آنرا باز کرد. گفت: «بیولیسس کتاب اینها. این کتاب است! می‌بینی؟ در این کتاب چیزهایی گفته شده.» بعد بکلمه‌ای در کتاب اشاره کرد و گفت: «نگاه کن این حرف A را. یقین دارم که این A است. آنها حرف دیگری است، نمیدانم اسمش چیست. خیلی حروف مختلف موجود است. و هر کلمه با کلمه دیگر فرق دارد.» آهی کشید و باز بر ردیف کتابها نگاه انداخت و گفت: «گمان نمی‌کنم آخرش خواندن را یاد بگیرم. اما خیلی دلم می‌خواهد بدانم در این کتابها چه نوشته‌اند. این عکس را نگاه کن. عکس دختری است. می‌بینی. قشنگ است نیست؟» صفحات کتاب را ورق زد و گفت: «خوب تماشا کن. از اول تا آخر کتاب همه‌اش حروف و کلمات است. يك عالمه کلمه. بیولیسس اینجا کتابخانه ملی است و پراز کتاب است.» دوباره بخطوط چاپی کتاب با احترام خاصی نگاه کرد. کوشش کرد که بفهمد و

زیر لب کلماتی رازمزمه کرد. اما سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت :  
«یولیسس تا آدم خواندن بلد نباشد از کتاب سردر نمیآورد که چه در آن  
نوشته شده است. من هم که خواندن بلد نیستم.»  
و کتاب را آهسته بست و آنرا بجای خود گذاشت و هر دو دوست  
بانگ پا از کتابخانه بیرون رفتند. در بیرون یولیسس جستی زد و انگدی  
بهوا انداخت زیرا خوشحال بود. بنظرش میرسید که چیز تازه‌ای یاد  
گرفته است.



## فصل بیست و نهم در تالار باشگاه سخنرانی

هومر مکالی جلوی تالار سخنرانی «ایشاکا» از دچرخه پیاده شد. سبک ساختمان تالار ترکیبی بود از ساختمانهای مستعمراتی و کلیساهای «نیوانگلند»، و رنگ عمارت سفید بود. ساعت دو و نیم بعد از ظهر روز یکشنبه بود و سخنرانی داشت شروع میشد. خانمهای نسبتاً مسن، چاق و لاغر، زیبا و زشت، که بیشتر آنها مادران بچه‌های ایشاکا بودند یکی بعد از دیگری با نشاطی خاص وارد عمارت سخنرانی میشدند. نامه رسان تلگرافخانه تلگرافی را از کلاش بیرون آورد و روی پاکت را خواند. تلگراف باسم «روزالی سیمز پی بادی» و بآدرس تالار سخنرانی ایشاکا-کالیفرنیا بود و قید شده بود که باید بدست گیرنده برسد.

همینکه نامه رسان وارد تالار سخنرانی شد، رئیس باشگاه

سخنرانی، خانم پنجاه ساله خوش قیافه و چاق و چله‌ای. پشت کرسی خطابه ایستاده بود و میخواست سخنران را معرفی بکند اما از سخنران خبری نبود. رئیس باشگاه چکش کوچکی را روی میز زد و شنوندگان کم کم ساکت شدند. هومر مکالی برای پیدا کردن خانم «روزالی سیمز پی بادی» در تکاپو بود و کمی سر و صدا راه انداخته بود. بنابراین خانم خوشروئی که وزنش از صد و شصت پاوند کمتر نبود او را دعوت بسکوت کرد. هومر آهسته گفت: «تلگرافی برای خانم روزالی سیمز پی بادی آورده‌ام. و باید بدست خودش بدهم.»

خانم اشتباه تلگرافی را تصحیح کرد و گفت: «روزالی سیمز پی بیتی است. بده ایشان منتظر تلگرافی هستند. وقتی آمدند و خواستند پشت میز خطابه بروند، تو تلگراف را بدستشان بده.»

هومر پرسید: «کی می‌آیند؟»

خانم جواب داد: «همین الان. بنشین و منتظرشان باش. وقتی آمدند بدو و خودت را بایشان برسان و خیلی واضح اعلام کن تلگرافی برای خانم «روزالی سیمز پی بیتی» دارم. اما اسمشان را غلط نگوئی‌ها!»

هومر گفت: «چشم خانم.» نشست و خانم سنگین وزن آهسته دور شد. لبخند فاتحانه‌ای بمناسبت کار مهمی که انجام داده بود بر لبش شکل گرفت.

رئیس باشگاه جلسه را افتتاح کرد: «اعضای محترم باشگاه سخنرانی ایثاکا! امروز ما در چننه خود گنج عظیمی داریم. سخنران ما خانم روزالی سیمز پی بیتی است!» رئیس باشگاه ساکت شد زیرا

میدانست که با شنیدن نام سخنران همه دست خواهند زد . بعد از ابراز احساسات شنوندگان بسخن خود ادامه داد : « لازم نیست بگویم خانم « روزالی سیمز پی بیٹی » کیست . او شهرت جهانی دارد و از بزرگترین زن های عهد ماست . ما همه نام او را شنیده ایم و از شهرت او آگاهیم . اما آیا میدانیم شهرت او از چیست ؟ » رئیس باشگاه جواب سؤال خود را خودش داد : « نه ، متأسفانه نمیدانیم . » بدوستانش که در میان جمعیت بودند نگاهی کرد و داستان زندگی آن شخصیت بزرگ را شروع کرد .

داستان را طوری با آب و تاب می گفت که انگار داستان زندگی خانم روزالی سیمز بهیچوجه بی شباهت ، یابی شکوهتر از داستان اودیسه نمیباشد . گفت : « این داستان زندگی سیمز پی بیٹی داستان هیجی مخصوصاً برای ما زنان است . ( از نام ایشان فقط بهمان « سیمز پی بیٹی » اکتفا میکنم زیرا خودشان مایلند ) . زندگی این زن از حوادث گوناگون ، عشق و خطر و زیبایی سرشار است . و با وجود این هنوز این خانم مثل یک دختر زیبای انگلیسی از زیبایی خیره کننده ای برخوردار است . اما در عین حال مثل فولاد سخت و محکم و از غالب مردها قویتر است . کمتر مردی است که مثل این خانم زندگی پر حادثه ای را گذرانده باشد . »

اکنون حزن ملایمی آهنگ صدای سخنران را فرا گرفت و رئیس باشگاه سخنرانی با چاشنی غمی که به کلام و آهنگ صدای خود داده بود ، داستان این قهرمان زنان را اینطور بیان داشت : « برای ما خانده نشین ها ، برای ما مادرها ، یعنی باصطلاح زاینندگان شیران نر ، زندگی « سیمز پی بیٹی » مثل رؤیایی بنظر میآید . این زندگی آرزوی ماست . کام بر نیامده

ما خانه‌داران است که غیر از نشستن و زائیدن و خانه‌داری کاری انجام  
نمیده‌ایم. اگر در ما شجاعت و قدرت این خانم موجود بود ما هم آرزو داشتیم  
از نعمت زندگی زیبا و سرشاری مثل زندگی خانم «سیمزپی بی‌تی» بهره‌مند  
بشویم. اما تقدیر چنین زندگی پر حادثه‌ای را برای ما نخواسته است و در تمام  
دنیا تنها يك عدد خانم سیمزپی بی‌تی موجود است. فقط یکی.»

رئیس باشگاه دوباره سکوت کرد تا بقیافه دوستانش در میان  
شنوندگان نگاهی بیاندازد. پس ادامه داد: «آیا سیمزپی بی‌تی چه کرده  
است که او را در میان زنان ممتاز کرده؟ فقط ذکر کارهایی که او انجام داده  
مدتها وقت می‌گیرد. من فقط نام حوادثی را که بر این زن گذشته است  
می‌برم و شما باور نخواهید کرد که چطور بر زنی این همه حوادث گذشته  
و هنوز زنده است. بله او زنده است و امروز برای ما سخنرانی خواهد  
کرد. «سیمزپی بی‌تی» با زبان ساده و راستا حسینی با ما حرف خواهد زد.  
و شاید از صراحت او حیرت کنید. اما ابتدا اجازه می‌خواهم که صورت  
حوادث را بدهم. البته باختصار. زیرا اگر بخواهم تمام آنها را نام ببرم يك  
روز تمام وقت می‌گیرد و شاید یک شب هم علاوه بر یک روز بطول بیانجامد.  
زیرا روزی نبوده است که خانم «سیمزپی بی‌تی» حادثه‌ای را نیازموده باشد.  
او هر جا که میرود حادثه‌ای را خلق میکند و مطمئن باشید که قبل از اینکه  
شهر گمنام و کوچک ما ایثاکارا ترك گوید چیزهای جالبی در شهر ما کشف  
خواهد کرد که ما خود از آن بی‌خبریم. اکنون بپردازیم بصورت وقایع  
جالب زندگی این خانم:

«از سال ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷ سیمزپی بی‌تی در جبهه راننده آمبولانس بود.

یعنی در جنگ اول جهانی. از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸ با دختر دیگری بسیاحت در جهان پرداخت با کشتی های باری، با قایق های مخصوص حمل حیوانات، پیاده و سواره، بجهانگردی در کشورهای بیگانه مشغول شد. گاهی در کلبه های بومی شب را بروز می آورد. بیست و هفت کشور مختلف را سیاحت کرد. تا بدست سربازان چین جنوبی اسیر شد. وقتی می خواسته است بوسیله تخت روان و جهاز سه دگله چینی از خشکی ورود «سیان» عبور بکند و از «کانتون» به «هانکو» برسد این اسارت روی داده است. رئیس باشگاه لحظه ای سکوت کرد تا ارزش این کلمات اسرار آمیز بهتر معلوم شود و باز این کلمات را شمرده و آهسته تکرار کرد: «کانتون و هانکو» و بعد ادامه داد: «سیمزپی بیتمی از اسارت گریخت با این ترتیب که در موقع طغیان رود «سیان» که هیچ جهازی نمیتوانست از رودخانه بگذرد، با جهاز سابق الذکر از میان امواج خروشان رودخانه عبور کرد.»

«در سال ۱۹۱۹ با فریقای شمالی رفت و از مراکش گرفته تا حبشه را سیاحت کرد. در ۱۹۲۰ در سوریه دریاك انجمن سری استخدام شد. در دمشق فیصل پادشاه عراق را ملاقات کرد و از او اجازه دیدار شهر «کفاره» را که تا آنوقت پای سفید پوستی با آنجا نرسیده بود گرفت. این شهر مقدس و اسرار آمیز مرکز عمده قبائل متعصب «سنوسی» بود که قسمت عمده آنها در صحاری لبنان مخفی بودند. «سیمزپی بیتمی» خود را بشکل زنهای مصری در آورد و فرسخ ها شتر سواری کرد. در حالیکه ننهامراهانی که داشت یکمشت عرب بومی و خشن بودند که البته زبانی غیر از عربی نمیدانستند.»

رئیس باشگاه سخنرانی ایثا کا چشمشپایش را بلند کرد و بدو تا از



صمیمی‌ترین دوستانش که در میان جمعیت بودند نگاه کرد. هومر از این نگاه چیزی دستگیرش نشد. از پر حرفی رئیس باشگاه متعجب بود. نمیدانست تا کی او وصف این موجود عجیب و باورنکردنی را ادامه خواهد داد.

سخنران چنین گفت: «در سال ۱۹۲۳ «سیمز پی بتی» بريك كشتی باری بیست تنی سوار شد و چهارده روز تمام در میان ملوانان عرب روی دریای سرخ بسر برد تا عاقبت كشتی در بندر «جیزان» لنگر انداخت. هر چند لنگر انداختن در این بندر قدغن بود. در این موقع سیمز پی بتی خود را بشکل زن عرب تمام عیاری در آورده بود. در ۱۹۲۵ از کوه‌های اطلس مراکش بالارفت. در ۱۹۲۶ هزار و صد میل درست در حبشه پیاده رفت و شاید در این قسمت رکورد پیاده روی را در دنیا شکست. سخنران اینجا با تأسف و تعجب نسبت بزنان ایشاکا و دوستانش و خودش اینطور گفت: «امام، آیاما یکقدم راه میرویم؟ آیا مثلاً حاضریم از گوتشاک تا باغ ملی پیاده راه برویم؟» آهی کشید و چون جوابی باین سؤال نداشت اینطور موضوع را حلاجی کرد: «شاید پیاده روی برای حال مزاجیمان خوب هم باشد.» و دوباره سر مرفی شخصیت برجسته برگشت و در کتابچه‌ای که در دست داشت دنبال باقی مطلب گشت و اینطور ادامه داد:

«در سال ۱۹۲۸ خانم سیمز پی بتی از طرف يك روزنامه انگلیسی مامور مطالعه در اوضاع بالکان شد و در کشورهای بالکان در هر کشوری خود را بشکل زنهای بومی آن دیار در میآورد.»

هومر دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، بابت صبری انتظار میکشید. می‌خواست بتلاکراف‌خانه سر کلاش برگردد و تعجب میکرد که چرا این

زن‌هی خود را بشکل دیگری درمی‌آورده‌است !

سخنران همچنان در وصف این زن برجسته داد سخن میداد: «در سال ۱۹۳۰ سیمزپی بی‌تی مسافرت هیجان‌آوری بترکیه کرد و در آنجا مصطفی کمال رئیس جمهور ترکیه را ملاقات کرد.»

«در ترکیه» سیمزپی بی‌تی «خود را بشکل دختر ترکی که از کوهپایه های اطراف شهر آمده باشد در آورده بود. در این کشور با اسب مسافرت میکرد و نه هزار میل تمام سوار بر اسب پیمود و تمام شرق نزدیک را زیر سم اسبش لگد کوب کرد و با آذربایجان شوروی رسید. در آذربایجان جنگی میان ارتش سرخ کمونیست و اهالی قفقاز در گرفته بود و او شاهد این جنگ بود. در ۱۹۳۱ با امریکای جنوبی رفت و بایکدسته از بومیان در جنگل های انبوه برزیل بسیر و گشت پرداخت. نام یک نفر از همراهان او را که همه مرد بودند من میدانم. خود سیمزپی بی‌تی بمن گفته است. اسم او ماکس بوده.»

رئیس باشگاه سخنرانی ایثاکا داشت معرفی سخنران را با آخر میرساند آهی کشید و سخنرانی خود را اینطور پایان داد: «اما حوادث زندگی سیمزپی بی‌تی بی‌حد و حساب است و شما آرزو دارید او را ببینید و صدای او را بشنوید نه مرا و صدایم را.» این فروتنی بجای سخنران زیبا، اول خودش را بخنده انداخت و بعد از دوستان او، از میان جمعیت هم‌خنده‌ای از صمیم قلب و برای همراهی و همدردی با دوستان، برخاست. وقتی سکوت لازم بر جمعیت حکمفرما شد، خانم سخنران با صدایی محکم و شاعرانه گفت: «بسی مفتخرم که بعنوان رئیس باشگاه

خطابه ایشاکا ، خانم روزالی سیمزپی یتیمی را بشما معرفی کنم ،

ابراز احساسات جمعیت در اینموقع بنهایت شدت رسید . رئیس

باشگاه بیکی از گوشه‌های صحنه که بنا بود سخنران اصلی از آنجا ظاهر

بشود نگاه کرد تا شخصیت برجسته را خوش آمد بگوید. اما متأسفانه

اثری از آثار او نبود . شنوندگان از این تأخیر استفاده کردند و باز به شدت

بنای دست زدن را گذاشتند و در دقیقه تمام همانطور کف زدند بطوریکه

بعضی از خانمها اقرار کردند که دستشان درد گرفته است . عاقبت سروکله

خانم برجسته پیدا شد.

هومر در انتظار بود که زنی را ببیند که شبیه او را بعمرش ندیده

باشد. او در ذهن خود دومی توانست تصور کند که این موجود چه شکلی

خواهد بود. اما یقین داشت که موجود عجیبی را خواهد دید و همین‌طور

هم شد. بطور خلاصه روزالی سیمزپی یتیمی پیر زنی بود. با صورت دراز شبیه

اسب ، معلوم بود که از پیشوهری خشک و چروکیده شده است . دراز و

لاغر و استخوانی ، بیربخت و بدترکیب بود. چون موقع مقتضی فرا رسیده

بود که هومر تلگراف را بدست خانم روزالی برساند ، از جا جست. اما

این جستن با احتمال قوی از حیرت دیدن چنان دامم‌های بود. زیرا همانجا

میخکوب شد و چنانکه دستور داشت بطرف صحنه ندوید که تلگراف را

بدست گیرنده اش بدهد.

اکنون خانم خوبی که دستورهای لازم را باوداده بود بعهله خود

را بهومر رساند و او را بجلوراند و بلند بطوریکه همه بشنوند گفت:

«حالا پسر جان .. موقعش است ، برو تلگراف را برسان.»

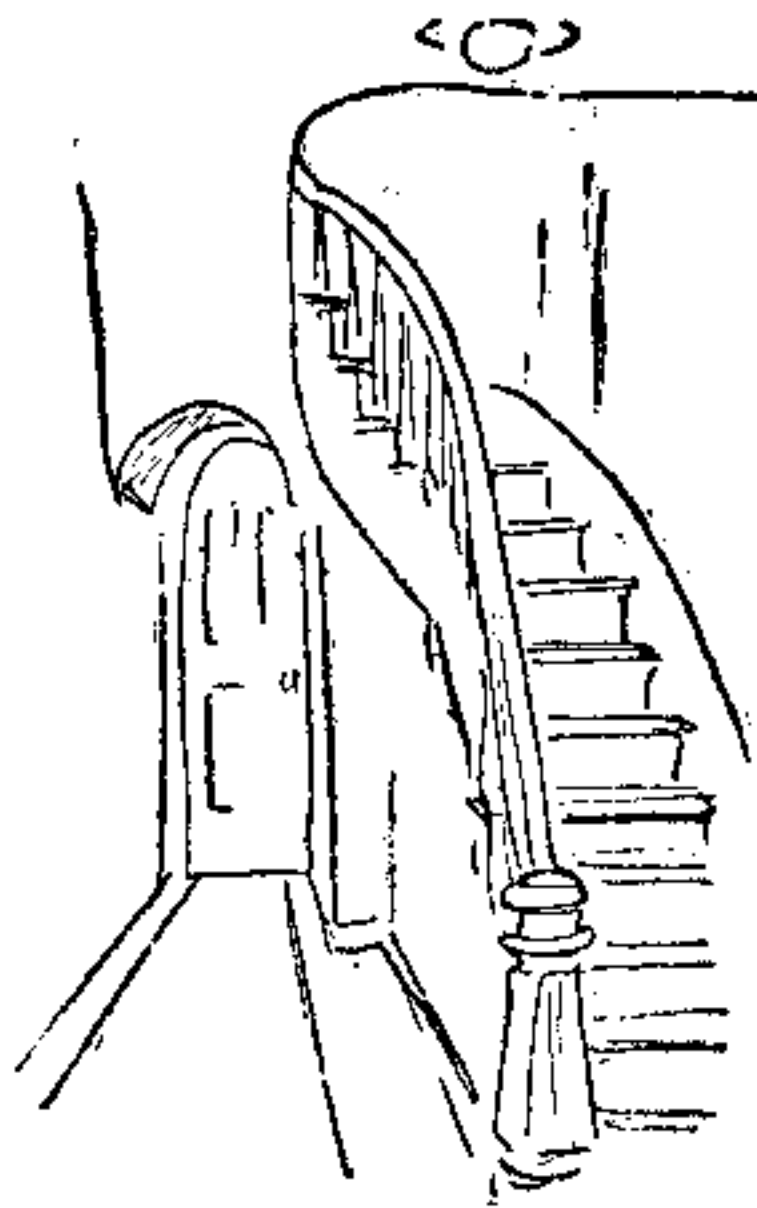
روی صحنه، خانم برجسته طوری وانمود میکرد که اطلاعی از این بندوبست ندارد و سخنرانی خود را اینطور شروع کرد: «خانم‌ها! اعضای باشگاه سخنرانی ایثا کا...» صدایش هم بریختش می‌آمد و بهمان اندازه وامانده بود.

هومر خود را بصحنه رساند و بوضوح اعلام کرد: «تلگرافی برای روز الی سیمزپی بی‌تی دارم.»

خانم برجسته سخنرانی خود را قطع کرد و بنامه‌رسان متوجه شد. و طوری وانمود کرد که انگار پیدا شدن او امری کاملاً اتفاقی است. گفت: «پسر، من سیمزپی بی‌تی هستم.» بعدرو بجمعیت کر و گفت: «خانمها معذرت میخواهم.» دفتر تلگراف را امضا کرد و تلگراف را از نامه‌رسان گرفت. ده‌سنت کف دست او گذاشت و گفت: «پسر اینهم انعام تو.» این امر بهومر خیلی گران آمد. اما آن بعد از ظهر تمام وقایع چنان مضحك و درهم و برهم بود که هومر گیج شده بود و بنابراین نتوانست از گرفتن پول امتناع بورزد. سکه كوچك را گرفت؛ و آشفته و عصبانی از صحنه بزیر آمدواز تالار خارج شد. همانطور که میرفت صدای زن برجسته رامی شنید که میگفت: «بعد در سال ۱۹۳۹ درست پیش از شروع جنگ اخیر من در باویر بودم و مأموریتی مخفی داشتم و خود را بشکل یک دختر شیر فروش آلاسی در آورده بودم.»

در پیاده‌رو خیابان هومر چشمش به «هنری ویلکینسون» افتاد. این مرد در جوانی هردو پای خود را در يك حادثه راه آهن از دست داده بود و اکنون که سی سال از آن تاریخ می‌گذشت «هنری» کارش این بود

که کلاهش را از مدادپر میکرد و آنرا روی دامنش میگذاشت و مداد  
میفروخت . هومر اسم این مرد را نمیدانست اما او را غالباً میدید . ضمناً  
هیچوقت هم مدادی از او نخریده بود و پولی در کلاه او نیانداخته بود . حالا  
این پول خانم « روزالی سیمزپی بیٹی » برای هومر اسباب دردسر شده بود  
و میخواست خود را از شر این پول و خاطره اش راحت بکند . بنابراین تا  
چشمش بهنری افتاد پول را در کلاه او انداخت و بشتاب بطرف دچرخه اش  
رفت . سوار دچرخه شده بود و قریب بیست یاردهم رانده بود که متوجه  
شد کار خوبی نکرده است . پس دوری زد و برگشت . دچرخه اش را در  
کنار پیاده رو گذاشت ، بعجله بطرف مرد عاجزی که هر دو پایش راسی سال  
پیش از دست داده بود رفت و ایندفعه يك سكه بیست و پنج سنتی از مال خود تر  
باو داد .



## فصل سی ام

### اطاقهای کرایه‌ای «بشل»

نیمساعت بعد نامه رسان دم در اطاقهای کرایه‌ای «بشل» واقع در خیابان «ای» از دچرخه پیاده شد و از پلکان درازی بالا رفت. در راهرو نه میزی بود نه دفتری. فقط در گوشه‌ای از راهروی وسیع پیشخوانی قرار داشت. روی پیشخوان زنک اخبار کوچکی گذاشته شده بود و اعلامی بالای زنک روی دیوار نصب بود که در آن نوشته شده بود «زنک بزنید». نامه رسان لحظه‌ای با طرف نگاه کرد و غیر از چندین در بسته و یک در باز در راهرو مهمانخانه کوچک چیزی ندید. بعد بتلاگری که در دست نگاه کرد و نام گیرنده، خانم «دالی هاو ثورن» را خواند. از یکی از اطاقهای صدای گرامافون بلند بود و هومر صدای صحبت و خنده دوزن و دو مرد را می شنید و چون

این در تنها در بازی بود که در راه و قرار داشت هومر کله یکی از خانمها را هم میتوانست به بیند. بعد از لحظه‌ای، مرد کم و بیش چهل ساله‌ای از یکی از اطاقها در آمد و بطرف تنها در باز رفت و با خانمی که کله‌اش را هومر میدید چند کله حرف زد. بعد فوراً این درهم بسته شد و مرد چهل ساله از پله‌ها پایین رفت. هومر دکه زنك روی پیشخوان را فشار داد، دری که لحظه‌ای پیش بسته شده بود دوباره باز شد و همان زن از داخل اطاق با صدای مطبوعی گفت: «يك لحظه صبر کن.» بعد آن زن از اطاق بیرون آمد و هومر از زیبایی و جوانی او حیرت کرد. آن زن فرق زیادی با خواهر هومر «بس» و همسایه شان ماری نداشت.

نامه‌رسان بزنجوان توضیح داد: «تلگرافی برای خانم دالی هاو نورن دارم.»

زن جوان گفت: «همین الان بیرون رفت، ممکن است من بجای او امضاء بکنم؟»

هومر گفت: «بله خانم.» زن جوان دفتر تلگراف را امضاء کرد و بعد بطور عجیبی بقیافه هومر خیره شد و ناگهان گفت:

«یک دقیقه صبر کن. میکنی؟» بهومر پشت کرد و طول راهرو

مهمانخانه را بدو پیمود و با اطاق دیگری رفت. وقتی زن جوان رفت مردی از پله‌ها بالا آمد و نزدیک هومر پشت پیشخوان ایستاد. هومر و مرد چندین بار یکدیگر نگاه کردند. وقتی دختر باز گشت و آن مرد را دید هومر را صدا کرد و هر دو باهم با طاقی که دختر از آن بیرون آمده بود رفتند. بوی عجیب و تهوع آوری اطاق را فرا گرفته بود چنانکه هومر

بعمرش چنین بوئی را استشمام نکرده بود .

زن جوان نامه‌ای را بنامه‌رسان داد و گفت : «ممکن است این نامه را برای من پست کنی؟» بعد راست در چشم نامه‌رسان نگاه کرد و گفت : «نامه مهمی است که برای خواهرم نوشته‌ام، آن را پست‌خانه ببر، و پست هوائی سفارشی دو قبضه بکن. در پاکت پول گذاشته‌ام زیرا خواهرم پول احتیاج دارد. اما تمبر ندارم .» بعد زن جوان لحظه‌ای ساکت شد تا هومر وقت داشته باشد که اهمیت مطلب را درک بکند و بفهمد که پست کردن اینکاغذ کار بسیار مهمی است. زن گفت : «اینکار را برای من انجام خواهی داد؟»

نامه‌رسان بدلیلی که خودش هم نمیدانست عفش نشست. همان حالتی که یکبار در اطاق زن مکزیکی باو دست داده بود، زنی که پسرش در جنک کشته شده بود، باز سراغش آمد. گفت :

«بله خانم . همین الان کاغذ را مستقیماً پست‌خانه میبرم و پست سفارشی دو قبضه هم میکنم.» و باز تکرار کرد : «همین الان کاغذ را میبرم.»

زن جوان گفت : «اینهم یکدلار پول پست. کاغذ را در کلاهت بگذار که کسی نبیند. بهیچکس در باره این کاغذ حرفی نزن ، نمیخواهم کسی بفهمد.»

هومر گفت : «بسیار خوب، بکسی نخواهم گفت.» و کاغذ را در کلاهش گذاشت و ادامه داد : «مستقیماً پست‌خانه میروم و کاغذ را همین الان پست خواهم کرد، بعد باقی پول شمارا خواهم آورد.»



زن جوان گفت: «نه دیگر نمیخواهد برگردی. عجله کن و یادت باشد که هیچکس نباید بفهمد.»

هومر گفت: «نخواهم گذاشت کسی بفهمد.» و اطاق را ترک گفت. بسریلکان رسید و دختر هم نزد مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود آمد. وقتی هومر بوسط پله‌ها رسید مواجه با زن چاق و گنده‌ای شد که داشت از پله‌ها بالا میرفت. این زن لباس زیبایی پوشیده بود. پنجاه یا پنجاه و پنج ساله بنظر میآمد. زن وقتی نامه‌رسان را دید ایستاد و باو تبسم کرد.

زن پرسید: «تلگرافی برای من نداری؟ اسم دالی‌ها و ثورن است.»

هومر گفت: «چرا، تلگراف شما را بالا گذاشته‌ام.»

زن گفت: «چه پسر خوبی!» و لحظه‌ای سر تا پای هومر را و رانداز کرد و گفت:

«تو نامه‌رسان جدید هستی؟ نیست؟ آه من همه نامه‌رسان‌ها را میشناسم. همه‌شان پسرهای خوب و با نمکی هستند. هم نامه‌رسانهای اداره مرکزی و هم نامه‌رسانهای اداره پست و تلگراف محلی. همه پسرها با من خوب تا میکنند و منهم با آنها خوب رفتار میکنم.» بعد «دالی‌ها و ثورن» کیف دستی جواهر نشان و گرانبهایش را باز کرد و مقداری کارت چاپی از آن درآورد و گفت: «اینهارا بگیر.» و بیست عدد کارت بهومر داد.

هومر پرسید: «این کارت‌ها برای چیست؟»

دالی‌ها و ثورن گفت: «تو برای رساندن تلگراف بخیلی جاها میروی. بمیخانه‌ها و مشروب فروشها، خوب هر جا میروی یکی از این

کارت‌ها را بگذار. روی پیشخوان نوشابه فروشی‌ها بگذار. این کارت‌ها را  
جایی بگذار که بچشم مسافرها بخورد تا سر بازها یا ملوانانی که باطاق  
خالی احتیاج دارند این کارت‌ها را ببینند. با این جنک و حشتناکی که الان  
در گرفته است ما باید در فکر جوانان خود باشیم و مدتی را که آنها در  
شهر ما هستند سعی کنیم با آنها خوش بگذرد. هیچکس بهتر از من نمیداند  
که چقدر این جوانها تنها و بی‌کس هستند. کی میداند فردا چه سر آنها  
خواهد آمد؟ آیا زنده خواهند ماند و یا خواهند مرد؟»

هومر گفت: «بله خانم» و از بقیه پله‌ها پائین رفت و خانم دالی-

ها و نوردن از پله‌ها بالا رفت تا اطاقهای کرایه‌ایش را سرکشی کند.



## فصل سی و یکم

### مرد ماشینی

لیونل و یولیسس بعد از سیاحت در کتابخانه ملی، بسیر و گشت در شهر ایثاکا پرداختند. نزدیک غروب خود را جلوی جمعیت کوچکی از عابرین و مردم بیکاره ایستاده دیدند. این جمع مشغول تماشای مردی که در درگاه دارو فروشی درجه سومی، نمایش میداد بودند. مرد، با وجودیکه در زنده بودنش شکئی نبود مثل يك آدم مصنوعی حرکت میکرد مثل اینکه او را بجای گوشت از موم ساخته باشند. يك آدم مومی بنظر میآمد. واقعاً شبیه مردهای بود از گور گریخته یا نعشی که هنوز به خاک نسپرده زنده شده باشد و بر پا ایستاده دست و پای خود را تکان بدهد. یولیسس در چهار سال عمری که در این دنیا کرده بود هرگز موجودی باین

حد عجیب ندیده بود . چشمهای مرد از نگاه و نور خالی بود و لبهایش چنان بهم قفل شده بود که آدم خیال میکرد هرگز از هم باز نخواهد شد . مرد مشغول تبلیغ داروی تقویت « برادفورد » بود . میان در خروجی دارو فروشی ایستاده بود و در کنار او این اعلان چاپی روی دیوار نصب شده بود .

« آقای مکانو - مرد ماشینی ، نیمه انسان و نیمه ماشین . مرده متحرك . پنجاه دلار بکسی میدهد که بتواند او را به تبسم وادارد و پانصد دلار بکسی میدهد که او را بخنداند . »

روی میز کوچکی که در گوشه‌ای قرار داشت مقواهای بزرگ و جورواجور ولو بود .

روی این کارتها جملات تبلیغاتی برای تشویق مردم بخرید داروی تقویت دکتر « برادفورد » چاپ شده بود . دارویی که تأثیر معجز آسا داشت و مرده را زنده میساخت ؛ مرد ماشینی کارتها را یکی بعد از دیگری بدیوار مقابل جمعیت نصب میکرد و با خط کش بزرگی بکلمات چاپی روی آنها اشاره میکرد . وقتی از نصب تمام مقواها که ده تا بودند فراغت پیدا کرد ، تمام آنها را جمع کرد و روی میز گذاشت و بعد از لحظه‌ای کار خود را از سر گرفت .

لیونل بدوستش گفت : « یولیسس این آدم است . من میبینمش . ماشین نیست . مردی است . چشمهایش را بین . زنده است . میبینی؟ »

قطعه مقوایی را که اینک مرد ماشینی بدیوار نصب کرده بود محتوی این پیام بود : « خود را نیمه مرده بروی زمین نکشانید . سعی کنید از زندگی

لذت ببرید . با خوردن داروی تقویت د کتر برادفورد عمر را دوباره از سر بگردید .

لیونل گفت : « نگاه کن ، این يك ورقه دیگر ، چیزهایی روی این ورقه نوشته اند . » بعد ناگهان خسته شد و میل شدیدی برای رفتن بخانه در او بیدار شد .

پس گفت : « یولیسس بیا برویم . یکدور دیدیم که هرده ورقه را بدیوار مقابل نصب کرد حالا باز از سر گرفته . بیا برویم خانه هایمان . دیگر شب شده است . » دست دوستش را گرفت . اما یولیسس دست او را رها کرد .

لیونل گفت : « یولیسس بیا برویم . من باید بخانه بروم . گرسنه هستم . » اما یولیسس از آنجا دل نمیکند . بنظر میآید که حتی حرفهای رفیقش را هم نشنیده است .

لیونل بفر گفت : « من که میروم . » و منتظر شد که یولیسس هم با او بیاید . اما پسر كوچك اعتنائی نکرد . لیونل از این بیوفائی حیرت کرد و رنجید و خودش تنها راه خانه را پیش گرفت . هر سه قدم یا چهار قدمیکه میرفت بر می گشت تا ببیند رفیقش تغییر عقیده داده است یا با او ملحق میشود ؟ اما نه . یولیسس ول کن نبود و می خواست بایستد و آقای مکانورا سیر تماشا بکند . لیونل کارش میزدی خودش در نمیآید . پس از دوستش سر خورد و راه خانه را پیش گرفت . و با خود گفت : « خیال میکردم که او بهترین دوست من است ! »

یولیسس بایکعده بیکاره ایستاده بودند و فن و فوتی را که آقای مکانو در اعلان داروی تقویت بکار می بست تماشا میکردند. عاقبت همه رفتند و غیر از یولیسس و یک پیر مرد کسی آنجا نماند. آقای مکانو دوباره تمام اوراق تبلیغاتی را یکی بعد از دیگری بدیوار نصب کرد و با خط کش هر کلمه از جملات چاپی را نشان داد.

بزودی پیر مرد هم از آنجا دور شد و فقط یولیسس تنها در پیاده روی مقابل دارو فروشی بتماشای مرد عجیب مشغول ماند. هوا کم کم تاریک میشد و چراغهای خیابانها روشن شد. یولیسس بنخود آمد و از شوق و ذوقی که دیدار آقای مکانو در او ایجاد کرده بود بدر آمد. ابتدای نمایش مثل اینکه آن مرد عجیب یولیسس را هیپنوتیزم کرده بود که از جایش جم نمیخورد. اما اکنون دیگر آن جذبه و شوق تمام شده بود و پسرک با طرف خود نگاه کرد. رز باخ رسیده بود و مردم پراکنده شده بودند. تنها چیزی که باقیمانده بود، اما یولیسس نامی برای آن نمیدانست، مرک بود. پسرک ناگهان نگاهش را بر مرد ناشینی دوخت. بنظرش آمد که مرد عجیب در آن لحظه یولیسس نگاه میکرد. ترس شدید و وحشیانه ای در قلب پسرک جا گرفت و او ناگهان پابده گذاشت. با چند نفر برخورد کرد و آنها هم بنظر او مثل مرد ناشینی از مرک سرشته شده بودند. مردم که همیشه بنظرش زیبا میآمدند زیبایی خود را از دست دادند. یولیسس آنقدر دوید تا اواماند. نفس نفس میزد و چیزی نمانده بود که زیر گریه بزند. با طرفش نگاه کرد. تمام اشیاء بنظرش از دشتی آرام و عمیق و سمج آکنده بودند. حالت وحشت انگیز مردم ناشینی بتمام موجودات سرایت کرده بود. هر گبار

شده بودند. یولیسس بعرش از چیزی نترسیده بود و این بار در چندال چنین وحشتی اسیر شده بود و نمیدانست چه کند. دست و پای خود را گم کرده بود. وحشت و ترس آنکای بنفس او را فلج کرده بود. دوباره پا بدو گذاشت. بگریه افتاده بود میدوید و با خود می گفت: «پدر، مادر، مارکوس، بس، هومر، پدر، مادر!»

دنیا همیشه بنظرش زیبا و سرشار از چیزهای دیدنی میآمد. اما اکنون دنیا بنظرش غولی جلوه میکرد که بایستی از آن بگریزد. منتهی نمیدانست از کدام راه بگریزد. میخواست هرچه زودتر یکی از افراد خانواده اش برسد. لحظه ای هراسان ایستاد و بعد چند قدم بطرفی دوید و چند قدم بطرف دیگر. در اطراف خود وجود یک سانحه باور نکردنی را حس میکرد، بنظرش میآمد که اگر پدر یا مادر یا خواهر و برادرانش را ببیند، از این سانحه نجات خواهد یافت و بعد بجای رسیدن یکی از این عزیزان از دور پیشوای جمعیت همسایه یعنی آگوست گوتلیب را دید. پسر روزنامه فروش در گوشه یک کوچه خلوت ایستاده بود و اخبار مهم روز را فریاد میکرد. مثل اینکه اطراف او خانه ها پر از جمعیت است و وظیفه آگوست این است که اخبار جهان را بگوش این مردم فرو کند. اخبار مهم جهان را با آب و تاب و بلند اعلام کردن بنظر آگوست گوتلیب کار احمقانه ای میآمد. زیرا اولاً اخبار همه از قتل و کشت و کشتارهای جورواجور حاکی بودند و ثانیاً آگوست خوشش نمیآمد در کوچه های ایشاکا راه برود و گوش مردم را با این اخبار و صدای قویش بخرشد. بهمین دلیل بود که پسر روزنامه فروش وقتی آنروز شنبه کوچه ها را خلوت

دید خوشحال شد. خودش هم نمیدانست چرا اینطور است؟ اما هر وقت  
 گوشه‌های ایثاکا از جمعیت خالی میشد آگوست گوتلیب از اینکه خودش  
 تقریباً تنها کسی است که در شهر مانده و بی تفریح نرفته است بخود میباید.  
 پس صدای خود را با آخرین حدقوت میرسانید و اخبار ناگوار جهان را  
 فریاد میزد. آدم در برابر این خبرها چه باید بکند؟ روزنامه بفروشد و  
 یک‌شاهی صد دینار پول در بیاورد؟ آیا این کار احمقانه‌ای نبود که او پیام  
 خطای انسانیت را بگوش همه برساند، بجای اینکه سرش خبرهای خوش  
 باشد؟ آیا شرم آور نبود که مردم همواره نسبت باصل و حقیقت این خبرها  
 بی‌اعتنائی خود را حفظ میکردند! پسر روزنامه فروش حتی شب‌ها در  
 خواب اخبار مهم جهان را فریاد میکرد. اما در عالم خواب، در آن حیطة  
 تجربه‌درونی، باصل و حقیقت این اخبار بنظر تحقیر نگاه میکرد و واقعیت  
 اخبار را مسخره میکرد. وقتی در خواب فریاد میزد، حس میکرد که خودش  
 در بلندی قرار گرفته است و زیر پای او مردمی هستند که در گناه و اشتباه  
 غوطه‌ورند. اما بجزدی که صدای او بلند میشود و مردم خطاکار آنرا میشنوند  
 از خطاهای خود دست بر میدارند تا او را خوب تماشا کنند. و در اینگونه  
 مواقع او فریاد میکرد: «بر گردید، بر گردید بخانه‌هایتان، اینهمه آدم  
 نکشید. بروید درخت بکارید!» آگست همیشه از فکر درخت کاشتن لذت  
 میبرد.

وقتی یولیسس، آگست گوتلیب را در گوشه خیابان دید قسمت  
 بیشتر ترسی که در دل او جا گرفته بود، از میان رفت و احساس کرد که  
 لازم نیست سالیان درازی طول بکشد تا او دوباره محبت و خوبی را در دنیا



بیابد. پسر كوچك می خواست فریاد بزند و آگست را متوجه خود بکند  
اما صدایش در نیامد. در عوض با تمام نیروی خود بدویدن پرداخت و وقتی  
تزدیک آگی رسید چنان خود را بیغل او انداخت که تزدیک بود آگی  
بزمین بیافتد.

پسر ك روزنامه فروش گفت: «یولیسس، چطور شده؟ چرا گریه  
میکنی؟» یولیسس چشم در چشم پسر روزنامه فروش دوخت اما باز نتوانست  
حرفی بزند.

آگی گفت: «یولیسس تو ترسیده‌ای. خوب ترس. چیزی نیست  
که بترسی. گریه نکن جانم. لازم نیست اینطور ترس برت دارد.» اما پسر ك  
نمیتوانست از گریه کردن دست بردارد. آگی گفت: «گریه نکن.» و منتظر  
شد که پسر ك آرام شود. یولیسس خیلی کوشید تا گریه نکند و بزودی  
فاصله حق و هفتمایش کمتر شد. بعد آگی گفت: «یولیسس بیا ترا پیش هومر  
میبرم.»

باشنیدن آن اسم، اسم برادرش، یولیسس تبسم کرد و بعد یکبار  
دیگر حق و حق کرد و گفت: «هومر؟»

آگی گفت: «البته. میبرمت پیش برادرت هومر، بیا.» برای پسر  
كوچك این موضوع باور نکردنی بود. پرسید: «میرویم پیش هومر؟»

آگی گفت: «مطمئن باش، تلگراف خانه همین چند قدمی است.»  
آگست و یولیسس از پیچ خیابان گذشتند و بتلگرافخانه رسیدند.  
هومر را دیدند که پشت میز تلگرافهای واصله نشسته است. وقتی یولیسس  
برادرش را دید معجزه عجیبی در قیافه اش بوقوع پیوست. ترس از چشم